

● گُلچین غزلیات.

□ شمس تبریزی.

■ گردآوری: محمدرضا علی قلی زاده.

گلچین غزلیات.

شمس تبریزی.

مرد آوری: محمد رضا علی قلی زاده.

شکرریزان فرود می آید، هم در آن زمان مولانا [جلال الدین بلخی] صاحب کتاب معروف [مثنوی معنوی] در شهر قونیه مشغول تدریس شاگردان بود و بسیار مورد احترام و ستایش بزرگان قرار داشت. داستان آشنائی مولانا جلال الدین بلخی راه با شمس تبریزی چنین می نویسد:

روزی شمس تبریزی وارد مجلس مولانا شد، مولانا در کنار حوضی نشسته بود و چندین کتاب در برابر داشت، شمس تبریزی می پرسد که: این چه کتابهایی است؟ مولانا جلال الدین می گوید: قبل و قال است، شمس می فرماید: فرایا اینتها چه کار دست؟ و بالفور دست دراز کرده و کتابها را برمی دارد و به حوض می افکند. مولانا جلال الدین با اضطراب و تأسف می گوید: هی!!! درویش چه کردی؟ بعضی از این کتابها از پدرم به من رسیده بود و نسخه‌ی منحصر بفرد بود و دیگر پیدا نمی شود، شمس تبریزی دست به حوض برده و کتابها را یکان یکان بیرون می کشد، بدون اینکه آب به آنها رسیده باشد و بدست مولانا جلال الدین می دهد.

مولانا جلال الدین می پرسد: این چه سزی است؟ شمس تبریزی می گوید: این [ذوق و حال است] که ترا از آن خبری نیست، از این ساعت حاق مولانا جلال الدین دگرگون شده و به شوریده گسی می گراید، تمامی درس و بحث را به کناری نهاده و شیانه روز در رکاب شمس تبریزی به خدمت می ایستد.

□ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ .

□ ز عشق شمس تبریزی مست، فیض دیده‌ی بینا
زهی تشریف گزمتا، زهی أنوار ربّانی .

□ شرح مختصری از زندگانی شمس تبریزی.

□ شمس الدین محمد بن ملکداد، مشهور به [شمس تبریزی] از عارفان و شوریده حالان قرن هفتم است، از اوایل زندگانی و تولد او، خبر صحیحی در دست نداریم و اکثر تذکرها نویسان در این مورد سکوت اختیار کرده اند، می نویسند: در جوانی مُرید [بابا کمال حُجندی] که از عارفان معروف است بوده و فیضی ملاقات چندین [پیر] را داشته است.

شمس تبریزی پیوسته در حال سفر بود، تصدی سیاه می پوشید و به هر کار و انصرانی می رسید، همانجا فرود می آمد، در سفری که به بغداد داشت، به صحبت [شیخ اوحد الدین کرمانی] رسیده و نیز می نویسند: صحبت شیخ بهاء الدین زکریا، را دریافته و با شیخ [فخر الدین عراقی] عارف و شاعر معروف هم صحبت بوده است.

در سال ۶۱۲ هجری، به قونیه سفر می کند و در کاروانسرای

از آن روز به بعد حالات گونه‌گونه‌ای به مولانا جلال‌الدین دست می‌دهد که کیفیت آن بر ما مجهول است و این اسطوره‌ی عرفان را چندین کتاب و رساله است که دو کتاب او، یکی [مثنوی معنوی] و دیگری دیوان غزلیاتی است که به نام مُرادِ خود، شمس تبریزی سروده که امروزه بنام دیوان [شمس تبریزی] مشهور و معروف است.

می‌نویسند: شمس تبریزی سواد نداشته و معلوم نیست که با چه جاذبه‌ای، مردی مانند مولانا را بخود جذب کرده است، در صورتی که مولانا جلال‌الدین در همان زمان از بزرگان عِلْم و حکمت بوده بطوریکه او را [ملای رومی] خطاب می‌کردند.

به هر صورت این دو بزرگ مرد، چنان در هم فرو رفتند و ذوب شدند که تمامی مردم قونیه و مُریدان مولانا جلال‌الدین را آتش حسد برافروخته شد، تا بجائی که نقشه‌ی قتل شمس تبریزی را کشیدند تا شاید جناب مولانا جلال‌الدین را از دست او پزهانند، و بدین منظور شبی در تاریکی به شمس تبریزی دست یافتند و با کارد، به قتلش رساندند و در این جنایت، فرزند مولانا جلال‌الدین، بنام [علاء‌الدین محمد] دست داشته است.

می‌نویسند: اولین کاردی را که زدند، حضرت شمس نعره‌ای کشید که قاتلین [هفت نفر بودند] همگی بیهوش به زمین افتادند و چند لحظه بعد که بیهوش آمدند، جز چند قطره‌ی خون، چیزی ندیدند.

و این واقعه را در سال ۶۱۵ هجری ثبت کرده‌اند.

پس از این حادثه، حال مولانا جلال‌الدین بسیار آشفته شد تا جائی که یا کسی صحبت نمی‌داشت و هم در این زمان است که غزلیات شورانگیزی برای محبوب و مُراد خود سروده که امروزه بنام غزلیات یا دیوان شمس تبریزی مشهور است، غزلهای پُرسوز و گدازی که هر خواننده‌ی صاحب‌دلی را شور و حال می‌بخشد و پس از گذشت حدود هفتصد سال، هنوز از بهترین‌هاست و بر تارک ادبیات ایران زمین می‌درخشد.

این مجموعه‌ی کوچک، انتخابی است از بهترین غزلیات سروده‌ی مولانا جلال‌الدین بلخی، به نام [شمس تبریزی] که اکنون در دست شماست و بدین امید که هر غزلی شور و حالِ خاص خود را بشما خواننده‌ی گرامی ببخشد، انشاء‌الله.

رضا معصومی

■ زمستان: ۱۳۷۰

[۱]۵

● ای ساقی جان پُر کن، آن ساغر پیشین را

آن راهزن دل را، آن راهبر دین را

زان می که ز دل خیزد، با روح بیامیزد

مخمور کند جوشش، مَر چشم خداین را

آن باده‌ی انگوری، مَر اَمّت عیسی را

وین باده‌ی منصور، مَر اَمّت یاسین را

خُمپاست از آن باده، خُمپاست از این باده

تا نشکنی آن خُم را، هرگز نچینی این را

آن باده به جز یک دم، دل را نکند خرم

هرگز نکشد غم را، هرگز نکشد کین را

یک قطره ازین ساغر، کار تو کند چون زر

جانم بقدا بادا، این ساغر زرین را

این حالت اگر باشد، اغلب به سحر باشد

آنها که براندازد، او بستر و بالین را

زنهار که یار بد، از وسوسه نفریبد

تا نشکنی از سُستی، مَر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بر رو، رو زخم دگر می جو

رُستم چه کند در صف، دسته گل نرین را

[۲] □

● پرده‌ی دیگر مزن جز پرده‌ی دلدار ما
 آن هزاران یوسف شیرین شیرین‌کار ما
 یوسفان را مست کرد و پرده‌اشان بردید
 غمزه‌ی چشمان مست آن شه خونخوار ما
 در هوای عشق آن صد نوبهار سردی
 صد هزاران بلبلان در هر گل گلزار ما
 دل چو زُناری ز عشق آن مسیح عهد بست
 لاجرم غیرت برد ایمان برین زَنار ما
 آفتابی نی ز شرف و نی ز غرب از جان بتافت
 ذره‌وار آمد برقص از وی در و دیوار ما
 چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب
 رقص باشد همچو ذره روز و شبها کار ما
 عاشقانِ عشق را بسیار یاربها دهیم
 چونکه شمس‌الدین تبریزی کنون شد یار ما

[۳] □

● کیست که بنمایدم، راه خرابات را؟
 تا بدهم مزد او، حاصل طاعات را

نَت مانی و می، ذوق خرابات عشق
 چاشنی از دل بیرد، جمله‌ی طامات را
 کاش دهنده‌ی بهشت، عاریتم زاهدان
 تا پیگو کرده‌ی، وجه خرابات را
 زهد و عبادت بر، بود مرا لبک من
 دادم و بردم بیار، زهد و عبادت را
 خاکِ سگانِ درت، تحفه‌ی چشم فرست
 تا بیرم زیر خاک، بهر مباحات را
 گرچه مرا بیش بود، زهد و ورع این زمان
 زنده و گم کرده‌ام، فضل و کرامات را
 دم مزن و ترک کن، بهر دل شمس دین
 وقت و اشارات را، لفظ و عبارات را

[۴] □

● ای پسر در بزم رندان نوش کن این جام را
 در رهش مانند مردان، بر هوا نه کام را
 تا تو در هستی مقیمی، جمله نفسی جمله نام
 رو بدریا نیست کن، هم نفس را هم نام را
 بام خانه چون حجابست از جمال آفتاب
 با گلند عشق حق، زوتر فرو کن بام را

ای چو مرغ از حرص پزان در هوای دانه‌ای
چند گیرد دانه گردی؟ بنگر آخر دام را
جان خامت را چو دیگی، این تن خاکی بدان
ز آتش عشقش همی پز، روز و شب این خام را
عشق او را وام داری، جان و دل را در ازل
وقت آمد ای برادر تا گذاری وام را
ای پسر از دل بیرون کن سپهر خلقان فنا
چونکه خاص شاه گشتی، رو رها کن عام را

[۵]□

● رستم ازین نفس و هوا، زنده بلا مرده بلا
زنده و مرده وطنم، نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت و غزل، ای شه دیوان ازل
مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ، مُفْتَعِلُنْ کُتُّتْ مَرَا
قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب بیر
پوست بود، پوست بود، در خور مغز شعرا
ای خَمُشِی مغز منی، پرده‌ی آن نغز منی
کمتر فضل خَمُشِی، کش نبود خوف و رجا
آینه‌ام، آینه‌ام مرد مقالات یه‌ام
دیده شود حال من ار، چشم شود گوش شما

دست فشام چو شجر، چرخ‌زنان هم‌جو قمر
چرخ من از رنگ زمین، پاکتر از چرخ سما

[۶]□

● با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردنا
زانکه تو آفتابی و، بی تو بود مُردنا
خلق برین بساطها، بر کف تو چو مهره‌ای
هم تو مات گشتنا، هم ز تو مُهره بُردنا
گفت: دم چه می‌دهی، دم بتو من سپرده‌ام
من ز تو بیخبر نیم، در دم دم سپردنا
پیش بسجده می‌شدم، پشت خمیده چون شتر
خنده‌زنان گشاد لب، گفت: دراز گردنا

[۷]□

● تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان جهان را؟
تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را؟
نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم
چو درین دور خرابم، چکنم دور زمان را؟
ز همه خلق رمیدم، ز همه یار رهیدم
نه نهانم نه بدیدم، چکنم کون و مکان را؟

ز وصال نو خمارم، سر مخلوق ندارم
 چو ترا صید و شکارم، چکنم تیر و کمان را؟
 چو من اندر تک جویم، چه روم، آب چه جویم؟
 چه توان گفت؟ چگویم صفت این آب روان را؟
 چو نهادم سر هستی، چه کنم بار و گله را؟
 چو مرا گرگ شبان شد، چه کیشم ناز شبان را؟
 جهت گوهر فایق، بتک بحر حقایق
 چو بسر باید رفتن، چکنم پای دوان را؟
 ز شعاع مه تابان، ز خیم طره‌ی پیچان
 دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را

[۸]□

● نو از خواری همی نالی، نمی بینی عنایتها
 مخواه از حق عنایتها، و یا کم کن شکایتها
 ترا عزت همی باید، که آن فرعون را شاید
 بده آن عشق و پستان تو، چو فرعون این ولایتها
 خنک جانی که خواری را، بجان زاول نهد بر سر
 پی امید آن بختی، که هست اندر نهایتها
 از آن دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد
 به باغ جان هر خلقی، کند آن جو سرایتها

دلا منگر بهر شاخی، که در تنگی فرو مانی
 به اول بنگر و آخر، که جمع آیند غایتها
 اگر خوکی فتد در مُشک و آدمزاده در سیرگین
 رود هریک بأصل خود، ز ارزاق و کفایتها
 سگ گرگین این در به، ز شیراین همه عالم
 که لاف عشق حق دارد، و او داند وقایتها
 نو شادی کن ز شمس‌الدین تیریزی و از عشقش
 که از عشقش صفا یابی، و از لطفش حمایتها

[۹]□

● در میان پرده‌ی خون عشق را گلزارها
 عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کارها
 عقل گوید: شش جهت خدمت و بیرون راه نیست
 عشق گوید: راه هست و رفته‌ام من بارها
 عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
 عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
 ای بسا منصور پنهان، ز اعتماد جان عشق
 ترک منبرها بگفته، بر شده بر دارها

عاشقان دردکش را در درون افراساست
 عاقلان تیره دل را در درون انکارها
 عقل گوید: پا منه کاندر فنا جز خار نیست
 عشق گوید: عقل را کاندر تو است آن خارها
 در خم گیوی کافر و تش که او را تارهاست
 بهر گمره گردن پاکان بود زُنارها
 هین خمس کن خار هستی را ز پای دل بکن
 نا بینی در درون خویشتن گلزارها
 شمس نبریزی نونی خورشید اندر آفتاب
 چون برآمد آفتاب محو شد اِساره‌ها

[۱۰]۵

• طوف جنون سلسله شد، باز مکن سلسله را
 لابه‌گری می‌گنست، راه مزن قافله را
 مست و خوس و شاد نوآم، حامله‌ی داد نوآم
 حامله گر بار نهد، جرم مکن حامله را
 هیچ فلک دفع کند، از سر خود دور سفر؟
 هیچ زمین دفع کند، از تن خود زلزله را؟
 می‌گشد آن شه رقی، دل بگفتش چون قلمی
 نازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله را

آنچه کند شاه جفا، آبله دان بر کف شه
 آنکه بیابد کف شه، بوسه دهد آبله را
 همچو کنایست جهان، جامع احکام نهان
 جان تو سر دفتر آن، فهم کن این مسئله را
 شاد همی باش و تُرش، آب بگردان و خمس
 باز کن از گردن خره، مشغله‌ی زنگله را

[۱۱]۵

• یار مرا، غار مرا، عشق جگرخوار مرا
 بار نونی، غار نونی، خواجه نگهدار مرا
 قطره نونی، بحر نونی، لطف نونی، قهر نونی
 قند نونی، زهر نونی، بیش میازار مرا
 روز نونی، روزه نونی، حاصل دریوزه نونی
 آب نونی، گوزه نونی، آب یه ای بار مرا
 دانه نونی، دام نونی، باده نونی، جام نونی
 پخته نونی، خام نونی، خام بیگذار مرا
 حور نونی، نور نونی، جنت معمور نونی
 صحبت سرور نونی، سرور و سالار مرا
 شمس شکرریز نونی، مقخر نبریز نونی
 لخلخه‌آمیز نونی، خواجه‌ی عطار مرا

[۱۲] □

● هر آنچه دور کند مَر ترا ز دوست، بد است
 بهر چه روی نهی جز وی از نکوست، بد است
 چو مغز خام بود در درون پوست، نکوست
 چو پخته گشت ازین پس بدانکه پوست، بد است
 درون بیضه چو آن مرغ پَر و بال گرفت
 بدانکه بیضه ازین پس حجاب اوست، بد است
 بخُلق خوب اگر با جهان سازد کس
 چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست، بد است
 فراق دوست اگر اندکست، اندک نیست
 درون چشم اگر نیم تار مومت، بد است
 درین فراق چو عمری بجست و جو بگذشت
 به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست، بد است
 غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
 از آنکه خلعت تو را غزل رفوست، بد است

[۱۳] □

● ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشاد است
 جانم آن لحظه که غمگین تو باشم، شاد است

نقد هائی که نه نقد غم نست آن خاکست
 غیر پیمودن باد هوس تو باد است
 کار او دارد کاموخته‌ی کار تو است
 زانکه کار تو بقین کارگه ایجاد است
 آسمان را و زمین را خیرست و معلوم
 کآسمان همچو زمین امر ترا مُنقاد است
 روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن
 نه که امروز خماران ترا میعاد است؟
 خسروان خاک گفش را بخدا تاج کنند
 هر که شیرین ترا دلشده چون فرهاد است
 می‌نهد بر لب خود دست دل من که خموش
 این چه وقت سخن است و، چه گیه فریاد است؟

[۱۴] □

● هر نفس آواز عشق، می‌رسد از چپ و راست
 ما به فلک می‌رویم، عزم تماشا کراست؟
 خود ز فلک برتریم، وز ملک افزون‌تریم
 زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست
 خلق چو مرغایان، زاده ز دریای جان
 کی کند اینجا مقام؟ مرغ کزان بحر خاست

بلکه به دریا دریم، جمله درو حاضریم
 ورنه ز دریای دل، موج پیاپی چراست؟
 آمده موج است، کشتی قالب بیست
 باز چو کشتی شکست، نوبت وصل و لفاست
 دُرُج عطا شد پدید، غزوی دریا رسید
 صبح سعادت دیدم، صبح چه؟ نور خداست
 صورت و تصویر کیست؟ این شه و این میر کیست؟
 این خرد پیر کیست؟ این همه روپوشهاست
 چاره‌ی روپوشها، هست چنین جوشها
 چشمه‌ی این نوشها، در سر و چشم شماست
 در سر خود پیچ لیک، هست شما را دو سر
 این سر خاک از زمین، وان سر پاک از سماست
 ای بس سرهای پاک، ریخته در پای خاک
 نا نو بدانی که سر، زان سر دیگر بیاست
 آن سر اصلی نهان، وان سر فرعی عیان
 دانکه پس این جهان، عالم بی‌منتهاست
 از سوی تبریز نافت، شمس حق و گفتش:
 نور تو هم متصل، با همه و هم جداست

[۱۵]۵

● به چشم‌های خمارین مست فتانت
 به حلقه‌های سر طرّه‌ی پریشانت
 بدان جمال الهی که قبله‌ی دلهاست
 که دم به دم ز طرب سجده می‌برد جانانت
 نو یوسفی و ترا معجزات بسیارست
 ولی پس است خود آن روی خوب بُرهانانت
 چه جای یوسف، بس یوسفان اسیر تواند
 خدای عزوجل کی دهد به ایشانت؟
 ز هر گیاه و ز هر برگ، رویدی ترگس
 برای دیدنت از جا شود به بُستانانت
 شعاع روی نو پوشیده کرد صورت تو
 که غرقه کرد چو خورشید نور سُبحانانت

[۱۶]۵

● بنمای رُخ که باغ و گلستانم آرزوست
 بگشای لب، که قند فراوانم آرزوست
 بشنیدم از هوای تو آوازِ طیل باز
 باز آمدم، که ساعد سلطنتم آرزوست

بمقوب‌وار، و اسفاها همی زنم
 دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
 بالله که شهر، بی تو مرا حبس می‌شود
 آوارگنی و کوه و بیابانم آرزوست
 زین هم‌رهانِ سُست عناصر دلم گرفت
 شیر خدا و رُستم دستانم آرزوست
 جانم ملول گشت، ز فرعون و ظلم او
 آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
 زین خلق پُر شکایت گریان، شدم ملول
 آن های هوی و نعره‌ی مستانم آرزوست
 گویانم ز بلبل، اما ز رشک عام
 شهرت بر دهانم و افغانم آرزوست
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 کز دیو و دَد ملولم و انسانم آرزوست
 گفتند: یافت می‌نشود، جُسته‌ایم ما
 گفت: آنکه یافت می‌نشود، آنم آرزوست
 یک دست جام باده و، یک دست زلف یار
 رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست

[۱۷]۵

• آن روح را که عشق حمیقی شعار نیست
 نابوده به، که بودن او غیر عار نیست
 گویند: عشق چیست؟ بگو: ترک اختیار
 هر کوی اختیار نَرست، اختیار نیست
 عاشق شهشهن است دو عالم برو نثار
 هیچ انتفات شاه به سوی نثار نیست
 عشقت و عاشقت، که باقیست تا ابد
 دل بر جز این منه، که به جز مستعار نیست
 تا کی کناره گیری، معشوق مرده را؟
 جان را کنار گیر، که او را کنار نیست
 آن کز بهار زاد بمرید گیه خزان
 گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست
 آن گل که از بهار بود، خار یار اوست
 وان می که از عصیر بود، بی‌خمار نیست
 بر نقد قلب زن، نو اگر قلب نیستی
 این نکته گوش کن، اگر ت گوشوار نیست
 اندیشه را رها کن و، دل ساده شو تمام
 چون روی آینه، که به نقش و نگار نیست

[۱۸] □

● مرا چو زندگی از یاد روی چون مه نست
 همیشه سجده گهم، آستان خرگه نست
 به هر شبی گشدم، تا به روز زنده کند
 نوای آن سگ کو پامیان درگه نست
 ز پیش، آب و گیل من بدید روح فرا
 خرد بگفت: که سجده گنش که او نه نست
 سجود کرد و در آن سجده ماند تا بآید
 نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره نست
 چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
 کنی قبول به خاکی، که آن گذرگه نست
 ابا دو دیده‌ی تبریز شمس دین به حق
 تو کهربای جهانی و، این ندلم که نست

[۱۹] □

● یار در آمد به بزم، مجلسیان دوست دوست
 دیده غلط می‌گند، نیست غلط اوست اوست
 گاه همه خوش شود، گاه همه آتش شود
 نعیبهای عجب، یار مرا خوست خوست

نقش وفا وی کند، پشت بما کی کند؟
 پشت ندارد چو شمع، او همگی روست روست
 پوست رها کن چو مار، سر تو بر آور ز بار
 مغز نداری مگر؟ تا کی ازین پوست پوست؟
 هر که بجد تمام، در طلب ماست، ماست
 هر که چو سیل روان، در طلب جوست جوست
 از هوس عشق او، باغ پُر از بلبلیست
 وز گیل رُخسار او، مغز پُر از پوست پوست
 مَفخِرِ تبریزبان، شمسِ حق آگه بُود
 کز غم عشق این تنم، بر صفتِ پوستِ پوست

[۲۰] □

● بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
 بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
 خود اوست جمله طالب و، ما همچو سابه‌ها
 این گفت‌وگویی ما همگی گفت‌وگویی دوست
 گاهی به جوی دوست، چو آب روان شویم
 گاهی چو آب حبس شده، در سیوی دوست
 بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه
 تا جان ما بگیرد، یکباره بوی دوست

با دوست ما نشسته که ای دوست، دوست کو؟

کوکو همی ز نیم ز غفلت به کوی دوست
 تصویرهای ناخوش و اندیشه‌ی رکبک
 از طبع مُست باشد و این نیست خوی دوست
 خاموش باش تا صفت خویش خود کند
 کوه‌های و هوی سرد تو؟ کوه‌های هوی دوست؟

[۲۱]۵

• آن نفسی که با خودی، یار چو خاثر آیدت

وان نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت؟
 آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشاهی
 وان نفسی که بیخودی، پیل کنار آیدت
 آن نفسی که با خودی، بسته‌ی ابر غصه‌ای
 وان نفسی که بیخودی، مد به کنار آیدت
 آن نفسی که با خودی، یار کناره می‌کند
 وان نفسی که بیخودی، باده‌ی یار آیدت
 آن نفسی که با خودی، همچو خزان فسرده‌ای
 وان نفسی که بیخودی، دی چو بهار آیدت
 جمله‌ی بی‌قراریت، از طلب قرار نست
 طالب بی‌قرار شو، تا که قرار آیدت

جمله‌ی ناگوارشت، از طلب گوارش است

ثرك گوارش ار کنی، زهر گوار آیدت
 جمله‌ی بی‌مُرادیت، از طلب مُراد نست
 ورنه همه مُرادها، همچو نثار آیدت
 عاشق جور یار شو، عاشق میهر یار نی
 تا که نگارِ نازگر، عاشق زار آیدت
 خسرو شرق شمس دین، از تبریز چون رسد
 از مه و از ستاره‌ها، بالله عار آیدت

[۲۲]۵

• از جان برون نیامده، جانانت آرزوست

زُتار نابریده و ایمانت آرزوست
 بر درگهی که نوبت (هتایی) همی زنند
 موری نثی و، مُلک سلیمان آرزوست
 بر خوانِ عنکبوت، که بریان مگس بُود
 شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
 چون کودکان خُرد، که دامان کنند اسب
 دامن سوار گشته و میدان آرزوست
 در ضرب‌خانه‌ی (لِقِنُ الْمُلْکِ) کردگار
 زر نیستی و، سکه‌ی سلطانت آرزوست

فرعون‌وار، لاف خدائی همی زنی
و آنگاه قُرب موسیٰ عمرانت آرزوست
اندر مقام شرک، که جلا در جمله لست
إلا الله و، دقایق رحمانت آرزوست

[۲۳]□

• نا صورت پیوند جهان بود، علی بود
تا نفس زمین بود و زمان بود، علی بود
شاهی که ولی بود و وصی بود، علی بود
سلطان سخا و کرم و جود، علی بود
مسجود ملائک چو شد آدم، ز علی شد
آدم چو بکی قبله و مسجود، علی بود
هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس
هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس
هم صالح پیغمبر و داود، علی بود
آن شیر دلور، که ز بهر طمع نفس
بر خوان جهان پنجه نیالود، علی بود
آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن
کردش صفت عصمت و پسنود، علی بود

آن عارف سجاده، که خاک درش از قدر
از کنگره‌ی عرش برافزود، علی بود
آن شاه سرافراز که اندر ره اسلام
نا کار نشد راست نیاسود، علی بود
آن قلعه‌گشائی که در از قلعه‌ی خیبر
برکنند به یکجمله و بگشود، علی بود
چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم
از روی یقین در همه موجود علی بود
این کفر نباشد، سخن کفر نه این است
تا هست علی باشد و تا بود، علی بود
سر دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان
شمس‌الحق تبریز که بنمود، علی بود

[۲۴]□

• آنانکه طلبکار خدائید، خدائید

حاجت به طلب نیست، شمائید شمائید
چیزیکه نگردید گم از بهر چه جوئید؟
کس غیر شما نیست، کجائید کجائید؟
در خانه نشینید و نگردید بهر در
زیرا که شما خانه و هم خانه خدائید

ذاتید و صفاتید، گهی عرش و گهی فرش
 در عین بقائید و مُبَرّا ز فنائید
 حرفید و حروفید و کلامید و کتابید
 جبریل امینید و، رسولان سمائید
 خواهی که نماید رُخت اندر رُخ معشوق
 زنگار ز آئینه به صیقل بزدائید
 تا بود که همچون شه رومی به حقیقت
 خود را به خود از قوت آئینه نمائید

[۲۵]□

● آب زبید راه راه، هین که نگار می‌رسد
 مزده دهید باغ راه، بوی بهار می‌رسد
 راه دهید یار راه، آن مه ده چهار را
 کز رُخ نوربخش او، نور نثار می‌رسد
 چاک شدست آسمان، غلغله‌ایست در جهان
 عنبر و مُشک می‌دمد، تنجق بار می‌رسد
 تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود
 ما چه نشسته‌ایم پس؟ شه ز شکار می‌رسد
 باغ سلام می‌کند، سرو قیام می‌کند
 سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد

خلوتیان آسمان، تا چه شراب می‌خورند
 روح خراب و مست شد، عقل خمار می‌رسد
 چون برسی به کوی ما، خاموشی است خوی ما
 زانکه ز گفت‌وگویی ما، گرد و غبار می‌رسد

[۲۶]□

● آنانکه بر بُراق بصیرت سفر کنند
 بی‌ایر و بی‌غبار، در آن مه نظر کنند
 بر پای لولیان طبیعت نهند بند
 شاهان روح زو، سر ازین کوی در کنند
 اجزای ما بمرده درین گورهای تن
 کو صور عشق، تا سر ازین گور برکنند؟
 مس است شهوت تو و، اکسیر نور عشق
 از نور عشق، مس وجود تو زر کنند
 انصاف ده که با نفس گرم عشق او
 سردان جماعتی که حدیث هنر کنند
 زاغانِ طبع را تو ز مُردار روزه ده
 تا طوطیان شوند و، شکار شکر کنند
 فخر جهان و دیده‌ی تیریز، شمس دین
 کاجزای خاک، از گذرش زیب و فر کنند

[۲۷]□

● دلا نزد کسی بنشین، که او از دل خبر دارد
 بزیر آن درختی رو، که او گلنهای تر دارد
 درین بازار عطاران، مرو هر سو چو بی کاران
 بدگان کسی بنشین، که در دگان شکر دارد
 نرازو گر ننداری پس ترا، زو ره زند هر کس
 یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که زر دارد
 ترا بر در نشاند او بطزاری که می آیم
 تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دو در دارد
 نه هر کیلکی شکر دارد، نه هر زیری زیر دارد
 نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد
 بنال ای بلبل دستان، ازیرا ناله ای مستان
 میان صخره و خارا اثر دارد، اثر دارد
 بنه سر گر نمی گنجی، که اندر چشمه ای سوزن
 اگر رشته نمی گنجد، از آن باشد که سر دارد

[۲۸]□

● ای قوم به حج رفته کجایید، کجایید؟
 معشوق همینجامست، بیاید، بیاید

معشوق نو همسایه ای دیوار به دیوار
 در بادیه سرگشته شما، در چه هوایید؟
 گر صورت بی صورت معشوق ببینید
 هم خواجه و هم بنده و هم قبله شما
 ده بار از آن راه، بدان خانه به رفتید
 یک بار ازین خانه برین یام برآید
 آن خانه لطفست، نشانهایش بگفتید
 از خواجهی آن خانه نشانی بنمایید
 یک دسته گل کو؟ اگر آن باغ به دیدید
 یک گوهر جان کو؟ اگر از بحر خداید
 با این همه آن رنج شما گنج شما باد
 افسوس که بر گنج شما برده شما
 احرام چو بستید، از آن بادیه رستید
 از خرقه ای ناموس بکلی به در آید
 گر قصد شما دیدن آن کعبه ای جانهاست
 اول رُخ آئینه بصیقل بزدانید
 رو بند گشائید ز سر پرده ای اسرار
 بس خویش بدانید، که شاه و نه گدائید
 گنجینه نهان گشته درین نوده ای پُر خاک
 چون قرص قمر را به شبه باز سرائید

سلطان جهان مفرز تبریز شماید
که آشکال عجایب به چه شیوه بنمائید

[۲۹] □

● تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
تدبیر به تقدیر خداوند نماید
بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند
حیله بکند، لیک خدایی نتواند
گامی دو چنان آید، کو راست نهادست
و آنگاه که داند، که کجاهش کشاند؟
استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن
کین مملکتت از ملک الموت رهاند
باری، تو بپهل کام خود و نور خرد گیر
کین کام ترا زود به ناکام رساند
یشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
که یشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهبی، رو بسوی طبله‌ی بازش
کان طبله ترا نوش دهد، طبل نخواند
زندانی مرگند همه خلق، یقین دان
محبوس، ترا از تک زندان نرهاند

دائیکه در این کوی رضا بانگ سگان چیست؟
نا هر که مُخْتَبَر بود، آتش برماند
حاشا ز سواری که بود عاشق این راه
که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

[۳۰] □

● جان پیش تو هر ساعت، می‌ریزد و می‌روید
از بهر یکی جان کسی، چون با تو سخن گوید
هر جا که نهی پایی، از خاک بروید سر
وز بهر یکی سر کسی، دست از تو کجا شوید؟
روزی که بپرد جان، از لذت بوی نو
جان داند و جان داند، کز دوست چه می‌بوید
یکدم که خمار تو، از مغز شود ساکن
صد نوحه بر آرد سر، هر موی همی موبد
من خانه تُهی کردم، کز رخت تو پَر دارم
می‌گاهم تا عشقت، افزاید و افزوید
جانم ز پی عشقت، شمس‌الحق تبریزی
بی‌پای چو کشتیها، در بحر همی بوید

□ [۳۱]

● ملولان همه رفتند، در خانه بیندید
 بر آن عقل ملولانه همه جمع بختدید
 به معراج برآید، چو از آل رسولید
 رُخ ماه بیوسید، چو بر بام بلندید
 چو او ماه شکافید، شما ابر چرایید؟
 چو او چُست و ظریفست، شما چون هلپندید
 ملولان به چه رفتید، که مردانه درین راه
 چو فرهاد و چو شَداد، دمی کوه نکندید
 چو مه روی نباشید، ز مه روی منابید
 چو رنجور نباشید سر خویش میندید
 چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیابد
 بدانید که چونید، بدانید که چندید
 چو آن چشمه بدیدیت، چرا آب نگشتید؟
 چو آن خویش بدیدیت، چرا خویش پسندید؟
 چو در کانِ نیابید، تُرش روی چرایید؟
 چو در آب حیانید، چرا خشک و نژندید؟
 چنین بر مستیزید، ز دولت مگریزید
 چه امکان گریزست، که در دم کمندید

چو پروانه‌ی جانباز، بسایید برین شمع
 چه موقوف رفیقید؟ چه وابسته‌ی بندید؟
 ازین شمع بسوزید، دل و جان بفروزید
 تن نازه بیوشید، چو این کهنه فکندید
 ز روباه چه نرسید؟ شما شر نژادید
 خر لنگ چرایید؟ چو از پشت سمندید
 خموشید، که گفتمار، فرو خورد شما را
 خریدار چو طوطیست، شما شکر و قندید

□ [۳۲]

● خواب از پی آن آید، نا عقل تو بستاند
 دیوانه کجا خُسد؟ دیوانه چه شب داند؟
 نی روز بود نی شب، در مذهب دیوانه
 آن چیز که او دارد، او داند و او داند
 از گردش گردون شد، نیک و بد این عالم
 دیوانه‌ی آنجا راه، گردون بگرداند
 گر چشم سرش خُسد، بی سر همه چشمست او
 کز دیده‌ی جانِ خود، لوح ازلی خواند
 دیوانگی از خواهی، چون مرغ شو و ماهی
 یا خواب چو همراهی، آن با تو کجا ماند؟

شب رو شو و عیاری، در عشق چنان باری
 تا باز شود کاری، زان طَرَه که بفشاند
 زین شرح اگر خواهی، از شمس حق و شاهی
 تبریز همه عالم، زو نور نو افشاند

[۳۳]□

● بی تو بر می نشود، با دگری می نشود
 هر چه کنم عشق بیان، بی جگری می نشود
 اشک دوان هر سحری، از دلم آرد خبری
 هیچ کسی را ز دلم، خود خبری می نشود
 یک سر مو از غم تو، نیست که اندر تن من
 آب حیوانی ندهد، یا گهبری می نشود
 چیست صلاح؟ از خود خود، رفتن جانها به سفر
 مرغ چو در بیضه‌ی خود، بال و پری می نشود
 بیست چو خورشید اگر، تابد اندر شب من
 تا نو قدم در نهنی، خود سحری می نشود
 دانه‌ی دل کاشته‌ای، زیر چنین آب و گلی
 تا به بهارت نرسد، او شجری می نشود
 در غزلم جبر و قدر، هست ازین دو بگذر
 زانکه ازین بحث به جز، شور و شری می نشود

[۳۴]□

● بمیرید، بمیرید، درین عشق بمیرید
 درین عشق چو مُردید، همه روح پذیرید
 بمیرید، بمیرید، وزین مرگ مترسید
 کزین خاک برآید، سماوات بگیریید
 بمیرید، بمیرید، وزین نفس بپزید
 که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
 یکی تیشه بگیریید بی حُفراهی زندان
 چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
 بمیرید، بمیرید به پیش شه زیبا
 بر شاه چو مُردید، همه شاه و وزیرید
 بمیرید، بمیرید وزین ابر برآید
 چو زین ابر برآید، همه بدیر منیرید
 خموشید، خموشید، خموشی دم مرگست
 هم از زندگیت اینک ز خاموش نغیرید

[۳۵]□

● دل من رای تو دارد، سر سودای تو دارد
 رُخ فرسوده‌ی زردم، غم صفرای تو دارد

سر من مت جانت، دل من دام خیالت
 گهر دیده نثار، کف دریای تو دارد
 ز تو هر هدیه که بدم، به خیال تو سپردم
 که خیال شکرینت، فر و سیمای تو دارد
 غلظم، گرچه خیالت، به خیالات نماند
 همه خوبی و ملاحظت، ز عطاهای تو دارد
 گل صدبرگ به پیش، تو فرو ریخت ز خجالت
 که گمان بُرد که او هم، رُخ رعناي تو دارد
 سر خود پیش فکنده، چو گنه کار تو عرعر
 که خطا کرد و گمان برد، که بالای تو دارد
 جگر و جان عزیزان، چو رُخ زهره فروزان
 همه چون ماه گدازان، که تمنای تو دارد
 دل من نایبی حلوا، ز بر آتش سودا
 اگر از شعله بسوزد، نه که حلوای تو دارد؟
 هله چون دوست به دستی، همه جاجای نشستی
 خُنک آن بی خبری کو، خبر از جای تو دارد
 اگر در نگشایی، ز رو بام درآیم
 که زهی جان لطیفی، که تماشای تو دارد
 بدو صد بام برآیم، بدو صد دام در آیم
 چکنم؟ آهوی جانم، سر صحرای تو دارد

خمش ای عاشق مجنون، بمگو شعر و بخور خون
 که جهان ذره به ذره، غم غوغای تو دارد
 سوی تبریز شو ای دل، بر شمس الحق مفضل
 چو خیالش به تو آید، که تقاضای تو دارد

□ [۳۶]

● صوفی چرا هشیار شد؟ ساقی چرا بی کار شد؟

مستی اگر در خواب شد، مستی دگر بیدار شد
 خورشید اگر در گور شد، عالم ز تو بُر نور شد
 چشم خوست مخمور شد، چشم دگر خمار شد
 گر عیش اول پیر شد، صد عیش نو توفیر شد
 چون زلف تو زنجیر شد، دیوانگی ناچار شد
 ای مطرب شیرین نفس، عشرت نگر از پیش و پس
 کس نشنود افسون کس، چون واقف اسرار شد
 ما موسییم و تو مہا، گاهی عصا گه ازدها
 ای شاهدان ارزان بہا، چون غارت بلغار شد
 لعنت شکرها کوفته، چشمت ز رشک آموخته
 جان خانہی دل روفته، هین نوبت دیدار شد
 هر بار عذری می‌نہی، وز دستِ مستی می‌جہی
 ای جان چه دفع می‌دهی؟ این دفع تو بسیار شد

ای کرده دل چون خارهای، امشب نداری چاره‌ای
 تو ماه و ما ستاره‌ای، ستاره با مه یار شد
 ای ماه بیرون از افق، ای ما ترا امشب قُتُق
 چون شب جهانرا شد قُتُق، پنهان روانرا کار شد
 گر زحمت از تو برده‌ام، پنداشتی من مرده‌ام
 نو صافی و من دُرده‌ام، بی‌صاف دُردی خوار شد
 از وصل همچون روز تو، در هجر عالم‌سوز تو
 در عشق مکرآموز تو، بس ساده‌دل عیار شد
 نی تب بُدم نی دردسر، سر می‌زدم دیوار بر
 کز طمع آن خوش گلشکر، قاصد دلم بیمار شد

[۳۷]□

● شدم ز عشق به جایی، که عشق نیز نداند
 رسید کار به جایی، که عقل خیره بماند
 دلا مگر که تو مستی، که دل به عقل بیستی
 که او نشست نیابد، ترا کجا بنشانند؟
 هزار جان و دل و عقل، گر بهم تو بیندی
 چو عشق یا تو نباشد به روزنش نرساند
 چو باز چشم ترا بست، دست باز گشایش
 ولی به هر سر کویی، ترا چو کبک دواند

هر آنکه بالش دارد، ز آستان عنایت
 غلام خُفتن اویم، که هیچ خفته نماند
 چو در درونه‌ی صیاده، مرغ یافت قبولی
 هزار مرغ گرفته، ز دام از بیراند
 هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد
 چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند

[۳۸]□

● گر ساعتی پُزی، ز اندیشها چه باشد؟
 غوطی خوری چو ماهی، در بحر ما چه باشد؟
 آخر تو برگِ کاهی، ما کهرُبای دولت
 زین کاهدان پُزی، نا کهرُبا چه باشد؟
 نو گوهری نهفته، در گاه گِل گرفته
 گر رُخ ز گِل بشویی، ای خوش لقا چه باشد؟
 از پشت پادشاهی، مسجود جبرئیلی
 مُلک پدر بجوئی، ای بی‌نوا چه باشد؟
 ای اولیای حق را، از حق جدا شمرده
 گر ظن نیک داری، بر اولیا چه باشد؟
 جزوی ز گل بمانده، دستی ز تن بریده
 گر زین سپس نباشی، از ما جدا چه باشد؟

بی سر شوی و سامان، از کبر و حرص خالی
 آنگه سری بر آری، از کبریا چه باشد؟
 بس کن که نو چو کوهی، در کوه کان زر جو
 که را اگر نیاری، اندر صدا چه باشد؟

[۳۹]□

● عاشق شده‌ای ابدل، سودات مبارک باد
 از جا و مکان رستی، آنجات مبارک باد
 از هر دو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور
 تا مُلک و مُلک گویند؛ تنهات مبارک باد
 ای پیش‌رو مردی، امروز تو بر خوردی
 ای زاهد فردایی، فردات مبارک باد
 کفرت همگی دین شد، تلخت همه شیرین شد
 حلوا شده‌ای گلی، حلوات مبارک باد
 در خانقه سینه، غوغاست فقیران را
 ای سینه‌ی بی‌کینه، غوغات مبارک باد
 ای عاشق پنهانی، آن یار قرینت باد
 ای طالب بالایی، بالات مبارک باد
 ای جان پسندیده، جویده و کوشیده
 پَرهات برویده، پَرهات مبارک باد

خامش کن و پنهان کن، بازار نکو کردی
 کالای عجب بُردی، گالات مبارک باد

□ [۴۰]

● ز بعد خاک شدن، پا زیان بود با سود
 به نقدِ خاک شوم، سنگرم چه خواهد بود
 به نقدِ خاک شدن، کار عاشقان باشد
 که راه بند شکستن، خدایشان بنمود
 شود دمی همه جاک و، شود دمی همه آب
 شود دمی همه آتش، شود دمی همه دود
 شود دمی همه یار و، شود دمی اغیار
 شود دمی همه نار و، شود دمی همه بود
 سیاس آن عدمی را، که هست ما پر بود
 ز عشق آن عدم آمد، جهان جان بوجود
 به سائبها پر بودم، من از عدم هستی
 عدم ز بکنظر آنجمله را زمن مر بود
 که وجود چو کاهست، پیش باد غلام
 کدام کوه که او را، عدم چو که نر بود

[۴۱] □

● فراغتی دهم عشق تو، ز خویشاوند
 از آنکه عشق تو، بنیاد عاقبت برکند
 از آنکه عشق نخواهد، به جز خرابی کار
 از آنکه عشق نگیرد، ز هیچ آفت پند
 چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و جاه؟
 چه خان و مان و سلامت؟ چه اهل یا فرزند؟
 ملامتی نکشی رو سلامتی بگزین
 ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
 به زور عشق نبردی، تو گوی از میدان
 نه عشق و رای، عقلیست این به خود خرسند
 درآمد آتش عشق و، بسوخت هر چه جز اوست
 چو جمله سوخته شد، شادباش و خوش میخند
 دریغ پرده‌ی هستی، خدای برکندی
 چنانکه آن در خیبر، علی حیدر کند

[۴۲] □

● به روحهای مقدس، ز من سلام برید
 به عاشقانِ مقدم، ز من پیام برید

به روز وصل چو برقم، شب فراق چو ابر
 ازین دو حال مشوش، بگو کدام برید؟
 خدای خصم شما، گر به پیش آن خورشید
 ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
 سیاه کاسه شوید از، ز مطبخ عشقش
 به سوی خوان کرم، دیگهای خام برید
 نشان دهم که شما آتش از کجا آرید
 ز برقی نعل شهنشاه خوش خرام برید
 حیات یابد آنجا، اگرچه مرده برید
 حلال گردد آنجا، اگر حرام برید
 هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد
 مرا دو دست گرفته بآن مقام برید
 ز لوح عشق نبشتم این غزلیها را
 به شمس منفر تبریز ازین غلام برید

[۴۳] □

● می‌رسد یوسف مصری، همه اقرار دهید
 می‌خرامد چو دو صد تنگ شکر، بار دهید
 جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید
 وز پی صدقه از آن رنگ، به گلزار دهید

جمع رندان و حریفان همه بک رنگ شدیم
 گریوها بستانید و به بازار دهید
 تا که از کفر و ز ایمان بنماید اثری
 این قدح را ز می شرع، به کفار دهید
 اول این سوختگان را، به قدح دریابید
 و آخر الامر، بدان خواجهی هشیار دهید
 در کمینست خرد، می نگرد از چپ و راست
 قدح زلفت بدان پیرک طرار دهید
 هر چه جنس است برین آتش عشاق نهید
 آن چه نقدست، به سرفتنه‌ی اشرار دهید
 آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس
 سر و دستار به بک ریشه‌ی دستار دهید
 جانها را بگذارید و در آن حلقه روید
 جامها را بفروشید و به ختار دهید
 می فروشست سیه‌کار و همه عور شدیم
 پیرهن نیست کسی را، مگر ابزار دهید
 طالب جان صفا، جامه چرا می‌خواهد؟
 وانکه برده‌ست تن و جامه به ابزار دهید

□ [۴۴]

• بیگانه شد، بیگانه شد، خورشید اندر چاه شد
 خیزید ای خوش طاعتان، وقت طلوع ماه شد
 ساقی به سوی جام رو، ای پاسبان بر بام رو
 ای جان بی‌آرام رو، کآن یار خلوت خواه شد
 اشکی که چشم فروختی، صبیری که خرمن سوختی
 عقلی که راه آموختی، در نیشب گمراه شد
 جانهای باطن روشنند، شب را به دل روشن کنان
 هندوی شب نعره‌زنان، کآن ترک در خرگاه شد
 باشد ز بازبهای خوش، بیدق رود فرزین شود
 در سایه‌ی قرخ رُخی، بیدق برفت و شاه شد
 شب روحها واصل شود، مقصودها حاصل شود
 چون روز روشن دل شود، هر کوز شب آگاه شد
 ای روز چون حشری مگر؟ وی شب شب قدری مگر
 یا چون درخت موسیقی؟ کو مظهرالله شد
 شب ماه خرمن می‌کند، ای روز، زین بر گاو نه
 بنگر که راه کهکشان، از سنبله پُر گاه شد
 در چاه شب غافل مشو، در دلو گردون دست زن
 بوسف گرفت آن دلو را، از چاه سوی چاه شد

در تیره شب چون مصطفی، می‌رو طلب می‌کن صفا
 کآن شه ز معراج شبی، بی مثل و بی ایشاه شد
 خاموش شد عالم به شب، تا چُست باشی در طلب
 زیرا که بانگ و عربده، تشویق خلوتگاه شد
 ای شمس تبریزی که تو، از پرده‌ی شب فارغی
 لاشرفی و لاغرایی، اکنون سخن کوتاه شد

[۴۵]

• اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
 نشاط و عیش، به باغ بقا توانی کرد
 اگر به آب ریاضت، برآوری غسلی
 همه کدورتِ دل را، صفا توانی کرد
 ز منزلِ هوسات، از دو گام پیش نهی
 نزول در حرم کبریا توانی کرد
 درون بحر معانی لا، نه آن گهبری
 که قدر و قیمت خود را، بها توانی کرد
 اگر به جیب تفکر، فرو بری سر خویش
 گذشته‌های قضا را، ادا توانی کرد
 ولیکن این صفت ره‌روان چالاکت
 تو نازنین جهانی، کجا توانی کرد؟

مگر که درد و غم عشق سر زند در نو
 به درد او غم دل را دوا توانی کرد
 مُقرَّبان فلک، افتدا کنند به تو
 اگر به پیر بقا، افتدا توانی کرد
 چو عارفان بئر از خلق و، گوشه‌ای بنشین
 مگر که خوی خود از خلق، وا توانی کرد
 بدین صفت، که تو در بند جامه و نانی
 چگونه روی دل اندر خدا توانی کرد
 چرا تو خدمت آن پادشاه می‌کنی
 که پادشاهی از آن پادشا توانی کرد

[۴۶]

• آنچه روی تو کند، نور رُخ خور نکند
 و آنچه عشق تو کند، شورش محشر نکند
 هر که بیند رُخ تو، جانب گلشن فرود
 هر که داند لب تو، قصه‌ی ساغر نکند
 چون رسد طره تو، مُشک دگر دم نزند
 چون رسد پرتو تو، عقل دگر سر نکند
 تاب آن حُسن که در هفت فلک گنجا نیست
 جز که آهنگ دل خسته‌ی لاغر نکند

توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن
 هر که بیند شکنش، توبه‌ی دیگر نکند
 قیمت فهم منست این، نبود قیمت عشق
 جز که گوهر، صنما، قیمت گوهر نکند
 گرچه با خاک برابر کند او قالب ما
 خاک ما را به دو صد روح، برابر نکند

[۱۷]□

• صنما گر ز خط و خیال تو فرمان آرند
 این دن خسته‌ی مجروح مرا جان آرند
 عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب
 ای بسا سبیل، که از دیده‌ی گریان آرند
 خُتک آن روز، خوشا وقت که در مجلس ما
 ساقیان دست تو گیرند و به مهمان آرند
 چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی
 آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
 بُت‌پرستان، رُخ خورشید ترا گر بینند
 بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
 شمع‌ای گر ز تو در عالم علوی برسد
 قلمسیان رقص برین گنبد گردان آرند

جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد
 آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
 شمس تبریز، اگر بلبل باغ اِزَمی
 باش تا فوت تو از روضه‌ی رضوان آرند

[۱۸]□

• پنبه ز گوش دور کن، بانگ نجات می‌رسد
 آب سیاه در مرو، کآب حیات می‌رسد
 نوبت عشق مشتری، بر سر چرخ می‌زند
 بهر روانی عاشقان، صد صلوات می‌رسد
 جمله چو شهد و شیر شو، وز خود خود فقیر شو
 زانکه ز شه فقیر راء، عُشر و زکات می‌رسد
 رحمت اوست کآب و گیل، طالب دن همی شود
 جذبه‌ی اوست کز بشر، صوم و صلوات می‌رسد
 در ظلمات ابتلاء صبر کن و مکن اِبا
 کآب حیات خضر راء، در ظلمات می‌رسد

[۱۹]□

• وای آن دل که بدو، از تو نشانی نرسد
 مرده آن تن که بدو، مژده‌ی جانی نرسد

سپه آن روز، که بی‌نور جمالت گذرد
 هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
 وای آن دل، که ز عشق تو در آتش نرود
 همچو زر خرج شود، هیچ به کانی نرسد
 سخن عشق چو بی‌درد بود، بر ندهد
 جز به گوشِ هوس و، جز به زبانی نرسد
 مریم دل نشود، حامل انوار مسیح
 تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
 چس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز
 از جهان نا نرود دل، به جهانی نرسد
 این زمان جهد بکن، تا ز زمان باز رهی
 پیش از آن دم که زمانی، به زمانی نرسد
 هر حیاتی که ز نان رست، همان نان طلبد
 آب حیوان، به لب هر حیوانی نرسد

[۵۰]□

● پیش از آن که اندر جهان باغ و می و انگور بود
 نژ شراب لایزالی، جان ما مخمور بود
 ما به بغداد جهان، لایفِ اناالحق می‌زدیم
 پیش از آن کین دار و گیر و، نکته‌ی منصور بود

پیش از آن کین نفس گل، در آب و گیل معمور شد
 در خرابات حقایق، عیش ما معمور بود
 ساقیا این مُعجبانِ آب و گیل را مست کن
 تا بدانند هر یکی کو، از چه دولت دور بود
 جان فدای ساقی، کز راه جان در می‌رسد
 تا براندازد نقاب، از هرچه آن مستور بود
 یا دهان ما بگیر، ای ساقی، ورنی فاش شد
 آنچه در هفتم زمین، چون گنجها گنجور بود

[۵۱]□

● بر سر آتش تو سوختم و، دود نکرد
 آب بر آتش تو ریختم و، سود نکرد
 آزمودم دل خود را به هزاران شیوه
 هیچ چیزش به جز از وصل تو خشنود نکرد
 آنچه از عشق کشید این دل من، کس نکشید
 و آنچه در آتش کرد این دل من، عود نکرد
 گرچه آن لعل لب عیسی رنجورانست
 دل رنجور مرا چاره‌ی بهبود نکرد
 جانم از غمزه‌ی تیرافکن تو، خسته نشد
 زآنکه جز زلفِ خوشت را، زره و خود نکرد

سک و حُسن جمال تو، که رشک چمن است
در جهان جز جگر بنده، نمکسود نکرد
هین، خمُش باش، که گنجیست غم بار، ولیک
وصف آن گنج، جز این روی زرانود نکرد

[۵۲]□

● عمر که بی عشق رفت، هیچ حسابش مگیر
آب حیانت عشق، در دل و جانش پذیر
هر کو، جز عاشقان، ماهی بی آب دان
مرده و پژمرده است، گرچه بود او وزیر
عشق چو بگشاد رخت، سیر شود هر درخت
برگ جوان برآمد، هر نفس از شاخ پیر
هر که شود صید عشق، کی شود او صید مرگ؟
چون سپهرش مه بود، کی رسدش زخم نیر؟
تنگ شکرخر بلاش، و ز فخری سر که باش
عاشق این میر شو، ورنشوی، رو بعیر
چُست شو و مرد باش، حق دهدت صد فماش
خاک سیه گشت زر، خون سیه گشت شیر
مفخر تبریزیان، شمس حق و دین بیا
نا برهد پای دل، ز آب و گِل همچو قیر

[۵۳]□

● من نوام، نو منی ای دوست، مرو از بر خویش
خویش را غیر مبنگار و، مران ار در خویش
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت
تا جو حیران بزخم پای جفا بر سر خویش
آنکه چون سایه ز شخص نو جدا نیست منم
مکش ای دوست نو بر سایه خود خنجر خویش
ای درختی که به هر سو، هزاران سایه است
سایهها را بنواز و، میر از گوهر خویش
سایهها را همه پنهان کن و، فانی در نور
برگشا طلعت خورشید رُخ انور خویش
مُلک دل از دو دلی تو، مُختط گشته است
بر سر نخت برآ، پا مکش از منبر خویش
عقل تاجیست، چنین گفت به نمش علی
تاج را گوهر نو بخش، نو از گوهر خویش

[۵۴]□

● حلقه‌ی دُل زدم شیی، در هوس سلام دل
بانگ رسید کیست آن؟ گفتم: من، غلام دل

شعله‌ی نور آن قمر، میزد از شکاف در
 بر دل و چشم ره‌گذر، از بر سقف و بام دل
 موج ز نور روی دل، پُر شده بود کوی دل
 کوره‌ی آفتاب و مه، گشته کمینه جام دل
 عقل کُل آرسری گُند، با دل، چاکری کند
 گردن عقل صد چو او، بسته بندِ دام دل
 رفته به چرخ، ولوله، گون گرفته مشغله
 خلق گسسته سلسله، از طرب پیام دل
 نور گرفته از تیش، کرسی و عرش اکبرش
 روح نشسته بر درش، می‌نگرد به بام دل
 جمله‌ی گون مست دل، گشته زبون به دست دل
 مرحله‌های نه فلک، هست یقین دو گام دل

[۵۵]۵

● مرده بُدم زنده شدم، گریه بُدم خنده شدم
 دولت عشق آمد و من، دولت پاینده شدم
 دیده‌ی سیرست مرا، جان دلیرست مرا
 زهره‌ی شیرست مرا، زهره‌ی ناینده شدم
 گفت که: دیوانه نیی، لایق این خانه نیی
 رفتم و دیوانه شدم، سلسله بندنده شدم

گفت که: سرمست نیی، رو که ازین دست نیی
 رفتم و سرمست شدم، وز طرب آکنده شدم
 گفت که: نو گشته نیی، در طرب آغشته نیی
 پیش رُخ زنده گُش، گشته و افکنده شدم
 گفت که: و زیرککی، مست خیالی و شکی
 گول شدم، هول شدم، وز همه برگنده شدم
 گفت که: نوشمع شدی، قبله‌ی این جمیع شدی
 جمع نیم، شمع نیم، دود پراکنده شدم
 گفت که: شیخی و سری، پیش‌رو و راه‌بری
 شیخ نیم، پیش نیم، اُمر ترا بنده شدم
 گفت مرا عشق کهن، از بر ما نقل مکن
 گفتم: آری، نکم، ساکن و باشنده شدم
 چشمه‌ی خورشید نوئی، سایه گیه یید منم
 چونکه زدی بر سر من، پست و گدازنده شدم
 تابش جان یافت دلم، وا شد و بشکافت دلم
 اظلم نو، یافت دلم، دشمن این ژنده شدم
 شکر کند عارف حق، کز همه بُردیم ستیق
 بر ز بر هفت طبق، اختر رخشنده شدم
 زهره بُدم ماه شدم، چرخ دوصد ناه شدم
 یوسف بودم ز کنون، یوسف زابنده شدم

[۵۶] □

● منم آن بنده‌ی مخلص، که از آن روز که زادم
 دل و جانرا ز تو دیدم، دل و جانرا به تو دادم
 چو شراب تو بنوشم، چو شراب تو بجوشم
 چو قبا‌ی تو بپوشم، قلیکم، شاه قبادم
 ز میانم چو گزیدی، کمر میهر تو بستم
 چو بدیدم کترم تو، به کترم دست گشادم
 چکنم نام و نشانرا، چو ز تو گم نشود کس؟
 چکنم سیم و یرم را؟ چو درین گنج فنادم
 چو تویی شادی و عیدم، چه نکوبخت و سعیدم
 دل خود بر تو نهادم، به خدا نیک نهادم
 نه بدترم نه بدوزم، نه بسازم نه بسوزم
 نه اسیر شب و روزم، نه گرفتار کسادم
 چه کساد آبد آنرا؟ که خریدار تو باشی
 چو فرودی تو بهایم، که کند طمع مزادم؟
 چو مرا دیو ربودی، طربم یاد تو بودی
 تو چنانم بربودی، که بشد یاد ز یادم
 چو به بحر تو درآیم، به مزاج آب حیاتم
 چو فتم جانب ساحل، خجرم، سنگ و جمادم

به خدا باز سپیدم، که به شاهست امیدم
 سوی مُردار چه گردم؟ نه جو زانم نه چو خادم
 چو بسازیم چو عیدم، چو بسوزیم چو عودم
 ز تو گریم، ز تو خندم، ز تو غمگین، ز تو شادم
 چو ز تبریز ینابد، مه شمس‌الحق والذین
 بفریزد ز مه او، به فلک جهد و جهادم

[۵۷] □

● ای عاشقان، ای عاشقان، پیمانہ را گم کرده‌ام
 ز آن می که در پیمانہ‌ها، اندر نگنجد، خورده‌ام
 مستم خرابم بیخودم، رو محتسب را غمز کن
 من محتسب را ز آن قدح، هم چاشنی آورده‌ام
 ای پادشاه صادقان، چون من منافق دیده‌ای؟
 با زندگانیت زنده‌ام، با مُردگانیت مرده‌ام
 با دلبران و گلرخان، چون گلبنان بشکفتم
 با منکرانِ دی صفت، همچون خزان افسرده‌ام
 مستم، ولی از روی او، غرقم ولی در جوی او
 از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده‌ام
 در جام می‌آوبختم، اندیشه را خون ریختم
 با یار خود آمیختم، زیرا درونِ برده‌ام

[۵۸] □

• خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم
 بخته و خام ترا گر نپذیرم، خامم
 عاشق هدیه نیم، عاشق آن دست توأم
 شایق دانه نیم، شایق بند و دامنم
 استخوانی که ز خوانت رسدم همچو سگان
 گر من آنرا قدح خاص ندانم، عامم
 غنچه‌ی خار ترا دایه شوم، همچو زمین
 تا سمیعنا و اطعنا کنی ای جان، نامم
 ملیح حکم تو تا مزرع‌ام را بچرید
 گر نگردم تلف تو، علف ایامم
 سابقا صبر مکن، زطل گرانم در ده
 تا جو ریگش به یکی بار، فرو آشامم
 گوئیم هیچ شبی چون پشه می‌نارامی
 چون دلارام نیایم به چه چیز آرامم؟
 همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم
 همچو خورشید پرستان، به سحر در بامم
 مهر غیر تو بود در دل من، مهر ضلال
 شکر غیر تو بود در سر من سرماسم

به زیان گر نکنم یاد شکرخانه‌ی تو
 کام و ناکام بود لذت آن در کامم
 خیر رشک تو می‌آرد اشک تر من
 نه به تقلید، بل از دیده دهد پیغامم

[۵۹] □

• بیائید، بیائید، به گلزار، بگردیم
 بر نقطه‌ی اقبال، چو پرگار به گردیم
 بیائید که امروز، به اقبال و به پیروز
 چو عشاق نوآموز، بر آن بار بگردیم
 بی نخم نکشیم، برین شوره بکشیم
 بر آن یار وفادار، نکوکار بگردیم
 چو از خویش برنجیم، زیون شش و پنجم
 یکی جانب خمخانه‌ی ختار بگردیم
 درین غم چه نزاریم، ازین کار بگردیم
 وگر کار نداریم، ازین کار بگردیم
 چو ما بی سرویائیم، چو ذرات هوائیم
 بر آن نادره خورشید، قمروار بگردیم
 چو دولاب بگردیم، پُر از ناله و افغان
 چو اندیشه پی شکوت و گفتار بگردیم

[۶۰] □

• یا قدسیانِ آسمان، من هر شیئی با هو زخم
 صوفی دم از آلا زنده، من دم از آلا هو زخم
 باز سپیدِ حضرتم، نینو چه باشد پیش من؟
 تیسو اگر شوخی زنده، چون باز بر تیسو زخم
 خاقان اُرواحانِ دگر، از جان نگرود لیل من
 من پادشاه کشورم، بر خیل و بر اردو زخم
 نفس است کذبانوی من، من کدخدا و شوی او
 کدبانویم گر بد کند، بر روی کدینو زخم
 آن پیر کندودار را، گویم که پیش آور عسل
 بینم که کاهل جُنبِ او، من چُست بر گُندو زخم
 ای کاروان، ای کاروان، من دزد و رهزن نیستم
 من پهلوانِ عالم، شمشیر رو با رو زخم
 ای باغبان، ای باغبان، بر من چرا در بسته‌ای؟
 بگشا در این باغ، تا سبب و شفتالو زخم
 گفتمی بیا ای شمس دین، بنشین نه زانوی ادب
 من پادشاهِ عالم، کی پیش کس زانو زخم؟

[۶۱] □

• روزها فکر من اینست و، همه شب سخنم
 که چرا غافل از احوالِ دلِ خویشتم؟
 از کجا آمده‌ام؟ آمدنم بهر چه بود؟
 به کجا می‌روم آخر؟ نمایم وطنم
 مانده‌ام سخت عجب، کز چه سبب ساخت مرا؟
 یا چه بوده است، مُراد وی ازین ساختنم
 جان که از عالم علویست، یقین می‌دانم
 رخت خود باز بر آنم، که همانجا فکنم
 مرغِ باغِ ملکوتم، نیم از عالم خاک
 دو سه روزی، نفسی ساخته‌اند از بدنم
 ای خوش آنروز که پرواز کنم تا بر دوست
 به امید سر کویش، پر و بالی بزنم
 کیست در گوش که او می‌شنود آوازم؟
 یا کدامست؟ سخن می‌کند اندر دهنم
 کیست در دیده، که از دیده برون می‌نگرد؟
 یا چه جانست، نگویی که متنش پیرهنم؟
 تا به تحقیق، مرا منزل و ره نمانی
 یکدم آرام نگیرم، نفسی دم نزنم

می وصلم بچشان، تا در زندان ابد
 از سر عربده مستانه بهم در شکنم
 تو میندار که من شعر به خود می گویم
 تا که هشیارم و بیدار، یکی دم نزنم
 شمس تبریز، اگر روی به من بنمائی
 والله این قالب مُردار، بهم در شکنم

[۶۲]□

• ما در ره عشق تو، اسیران بلائیم
 کس نیست چنین عاشق بیچاره، که ماییم
 بر ما نظری کن، که درین مُلک غریبیم
 بر ما کز می کن، که درین شهر گداییم
 زهدی نه، که در گنج خرابات، نشینیم
 وجدی نه، که بر گیرد خرابات بر آیم
 نه اهل صلاحیم و نه مستانِ خرابیم
 اینجا نه و آنجا نه، چه قومیم و کجاییم؟
 حلاج و شائیم، که از دار ترسیم
 مجنون صفتانیم، که در عشق خداییم
 ترسیدن ما، چونکه هم از بیم بلا بود
 اکنون ز چه ترسیم؟ که در عین بلائیم

ما را به تو سزیت، که کس محرم آن نیست
 گر سر برود، سز تو با کس نگشاییم
 ما را نه غم دوزخ و، نه حرص بهشت است
 بردار ز رُخ پرده، که مشتاق لقاییم
 بر رحمت خود بین و، مبین بر گنه ما
 ما غرق گناه از سر، تا ناخن پاییم
 دریاب دل شمس خدای، ققخر تبریز
 رحم آر، که ما سوخته‌ی داغ خداییم

[۶۳]□

• حکیمیم، طیبیم، ز بغداد رسیدیم
 بسی علتیان راه، که ز غم باز خریدیم
 سلیمای کهن راه، غم بی‌سر و بُن را
 ز رگه‌اش و ز پیه‌اش، به چنگال کشیدیم
 طیبیانِ فصیحیم، که شاگردِ مسیحیم
 بسی مرده گرفتیم، در آن روح دمیدیم
 به پرسید از آنها، که دیدند نشانها
 که تا شکر بگویند، که ما از چه رهینیم
 رسیدند طیبیان، ز رو دور غریبان
 غریبانه نمودند، دواها که ندیدیم

سر غصه بگویم، غم از خانه برویم
 همه شاهد و خویم، همه چون قه عیدیم
 طیبیان الهیم، ز کس مزد نخواهیم
 که ما پاک‌روانیم، نه طماع و پلیدیم
 میندار که این نیز، هلیله‌ست و بلیله‌ست
 که این شهره عفاقیر، ز فرودس کشیدیم
 حکیمان خبیریم، که قاروره نگیریم
 که ما در تن رنجور، چو اندیشه دویدیم
 دهان باز مکن هیچ، که اغلب همه جفتند
 دگر لاف میزان، که ما باز سپیدیم

[۶۴]□

• آمدهام که سر تنم، عشق ترا بسر برم
 و در نو بگویم که نی، نی شکنم، شکر برم
 آمدهام چو عقل و جان، از همه دیده‌ها نمان
 تا سوی جان و دبدگان، مشعلی نظر برم
 آمدهام که ره زخم، بر سر گنج شه زخم
 آمدهام که زر برم، زر نبرم خیر برم
 گر شکنی دل مرا، جان بدهم به دل شکن
 گر ز سرم گله بری، من ز میان کمر برم

اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم
 اوست گرفته شهر دل، من به کجا سفر برم
 آنکه ز زخم تیر او، کوه شکاف می‌کند
 پیش گشاد تیر او، وای اگر سپر برم
 در هوس خیال او، همچو خیال گشته‌ام
 وز سر رشک نام او، نام رخ قمر برم
 این غزلم جواب آن، باده که داشت پیش من
 گفت: بخور نمی‌خوری، پیش کسی دگر برم

[۶۵]□

• بجوشید، بجوشید که ما بحر شعاریم
 به جز عشق، به جز عشق دگر کار نداریم
 درین خاک، درین خاک درین مزرعه‌ی پاک
 به جز میهر، به جز عشق دگر تخم نکاریم
 چو مستیم چو مستیم، از آن شاه که هستیم
 بیاید، بیاید، که تا دست برآریم
 چه دانیم، چه دانیم، که ما دوش چه خوردیم
 که امروز، همه روز، خمیریم و خماریم
 می‌رسید، می‌رسید، ز احوال حقیقت
 که ما باده پرستیم، نه پیمانه شماریم

شما مست نگشتید، وز آن باده نخوردید
 چه دانید، چه دانید، که ما در چه شکاریم
 نیفتیم برین خاک، ستان، ما نه حصیریم
 برآیم برین چرخ، که ما مرد حصاریم

□ [۶۶]

● من دلخ گرو کردم، عریان خراباتم
 خوردم همه زخت خود، مهمان خراباتم
 ای مطرب زیارو، دستی بزن و برگو
 تو آن مناجاتی، من آن خراباتم
 خواهی که مرا بینی، ای بستهی نقش تن
 جانرا نتوان دیدن، من جان خراباتم
 نی مرد شکمخورم، نی درد شکم دارم
 زین مایده بیزارم، بر خوان خراباتم
 من همدم سلطانم، حقا که سلیمانم
 گلی همه ایمانم، ایمان خراباتم
 با عشق درین پستی، کردم طرب و مستی
 گفتم: چه کسی؟ گفتا: سلطان خراباتم
 هرجا که همی باشم، همکاسه‌ی او باشم
 هر گوشه که می‌گردم، گردان خراباتم

گویی بنما معنی، بُرهان ز چنین دعوی
 روشنتر از این بُرهان، بُرهان خراباتم
 گر رفت زر و سیمم، با سینه‌ی سیمینم
 ور بی سر و سامانم، سامان خراباتم
 گویی که ترا شیطان، افکند درین ویران
 خود مُلک مُلک دارد، شیطان خراباتم
 هرجا که خُمش باشم، من خُم خراباتم
 هرجا که سخن گویم، دربان خراباتم

□ [۶۷]

● از اول امروز چو آشفته و مستیم
 آشفته بگویم که آشفته شدستیم
 آن باده که دادی تو و این عقل که ماراست
 معذور همی دار اگر جام شکستیم
 امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
 صد بار گشادیمش و صد بار بیستیم
 زندان خرابات بخوردند و برفتند
 ماییم که جاوید بخوردیم و نستیم
 وقتست که خوبان همه در رقص درآیند
 انگشت زنان گشته که از پرده بچینیم

بالا همه رنج آمد و پستی همگی گنج
 ما بوالعجبانیم، نه بالا و نه پستیم
 خاموش که نا هستی او کرد نجلی
 هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
 تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیمان
 کز دست شدستیم بین تا ز چه دستیم
 هرچند پرستیدن بُت مایه‌ی کفرست
 ما کافر عشقیم گر این بُت نه پرستیم
 جز قصه‌ی شمس‌الحق تبریز مگویند
 از ماه مگویند، که خورشید پرستیم

[۶۸]۵

• بین شکل که من دارم، ای خواجه کرا، مانم؟
 یک لحظه پری شکلم، یک لحظه پری خوانم
 در آنش مشاقی، هم جمع و هم شمع
 هم دودم و هم نورم، هم جمع و پریشانم
 در عشق سلیمانی، من همدم مرغانم
 هم عشق پری دارم، هم مرد پری خوانم
 زین واقعه مدهوشم، باهوشم و بی‌هوشم
 هم ناطق و خاموشم، هم لوح خموشانم

ز آن رنگ چه بی‌رنگم، ز آن طره چو آونگم
 ز آن شمع چو پروانه، یارب چه پریشانم
 ای خواجه چه مرغم من؟ نی کبکم و نی بازم
 نی خوبم و نی زشتم، نی اینم و نی آنم
 هم خونم و هم شیرم، هم طفلم و هم پیرم
 هم چاکر و هم میرم، هم اینم و هم آنم
 هم شمس شکرریزم، هم خطه‌ی تبریزم
 هم ساقی و هم مستم، هم شهره و پنهانم

[۶۹]۵

• صورنگر نقاشم، هر لحظه بُتی سازم
 و آنکه همه بُتها را، در پیش تو بگذارم
 صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم
 چون نقش ترا بینم در آتش اندازم
 تو ساقی خقاری، با دشمن هُیاری
 یا آنکه گنی ویران، هر خانه که می‌سازم
 جان ریخته شد بر تو، آمیخته شد با تو
 چون بوی تو دارد جان، جان را همه بنوازم
 هر خون که ز من روید، با خاک تو می‌گویند:
 با میهر تو هم‌رنگم، با عشق تو نیازم

در خانه‌ی آب و گِل، بی‌تُست خراب این دل
یا خانه درآ جانا، یا خانه پیردازم

[۷۰]□

● امروز مه‌ها، خویش ز بیگانه ندانیم
مستیم بدان حد، که رو خانه ندانیم
در عشق تو از عاقله‌ی عقل برستیم
جز حالت شوریده‌ی دیوانه ندانیم
در باغ به جز عکس رُخ دوست نینیم
وز شاخ، به جز حالت مستانه ندانیم
گفتند: درین دام یکی دانه نهادست
در دام چنانیم، که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید
کافون نپذیرد دل و، افسانه ندانیم
چون شانه در آن زلف، چنان رفت دل ما
کز بیخودی از زلف تو، تا شانه ندانیم
باده یه و کم پُرس که چندم قدحست این
کز یاد تو ما باده ز پیمانہ ندانیم
این هر دو بسوزند ز یک آتش جانسوز
ما سوختن شمع، ز پروانه ندانیم

[۷۱]□

● با روی تو، ز سبزه و گلزار فارغیم
با چشم تو، ز باده و خنجر فارغیم
خانه گِرو نهاده و در گوی نو مقیم
دگان خراب کرده و، از کار فارغیم
زخنی که داشتیم، به یغما بُرد عشق
از سود و از زیان و، ز بازار فارغیم
غم را چه زهره باشد، تا نام ما تِرد؟
دستی بزَن، که از غم و غمخوار فارغیم
ما لاف می‌زنیم و، تو انکار می‌کنی
ز اقرار هر دو عالم و، ز انکار فارغیم
درسی که عشق داد، فراموش کی شود؟
از بحث و از جدال و، ز تکرار فارغیم
آهن‌رُبای جذب رفیقان کشید حرف
ورنه درین طریق، ز گفتار فارغیم
با نور روی مفخر تبریز، شمس دین
از شمس چرخ گنبد دُور، فارغیم

[۷۲]□

● به جان عشق، که از بهر عشق دانه و دام
 که عزم صد سفرستم، ز روم، نا سوی شام
 نمی‌خورم به حلال و حرام، من سوگند
 به جان عشق که بالاست، از حلال و حرام
 نهاده بر کف جامی، بر من آمد عشق
 که ای هزار چو من، عشق را غلام غلام
 هزار رمز بهم گفته جان من با عشق
 در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام
 یار باده‌ی خامی، که خالی است وطن
 که عاشق زر پخته، ز عشق باشد خام
 وری و هم، حریفی کنیم، خوش با عشق
 نه عقل گنجد آنجا، نه زحمات اجسام
 چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می
 بیاید آن شه تبریز، شمس دین که سلام

[۷۳]□

● بار دگر ذرۀ وار، رقص کنان آمدیم
 زان سوی گردون عشق، چرخ زنان آمدیم
 بر سر میدان عشق، چونکه یکی گو شدیم
 گه به کران ناختمیم، گه به میان آمدیم
 عشق نیاز آورد، گر تو چنانی رواست
 ما چو از آن سونریم، ما نه چنان آمدیم
 خواجهای مجلس نوئی، مجلیان حاضرند
 آب چو آتش بیار، ما نه به نان آمدیم
 شکر که نداشتوار، از سبب زخم تو
 چونکه به جان آمدیم، زود به جان آمدیم
 شمس حق این عشق تو، نشنهی خون منست
 تیغ و کفن در بفل، بهر همان آمدیم
 جز نمکت نشکند، شورش تبریز را
 فخر زمین در غمت، شور زمان آمدیم

[۷۴]□

● همه جمال تو بینم، چو چشم باز کنم
 همه شراب تو نوشم، چو لب فرز کنم

حرام دارم، با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید، سخن دراز کنم
هزار گونه بکنم، به هر رهم که بزنند
رهمی که آن به سوی نست، تُرکناز کنم
اگر به دست من آید، چو خضر آب حیات
ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
ز خار خار غم تو، چو خارچین گردم
ز نرگس و گل صدبرگ، احتراز کنم
ز آفتاب و ز مهتاب، بگذرد نورم
چو روی خود به شهنشاه دلتواز کنم
چو پَر و بان برآرم ز شوق چون بهرام
به مسجدِ فلکِ هفتمین، نماز کنم
همه سعادت بینم، چو سوی نجس روم
همه حقیقت گردد، اگر مجاز کنم
مرز و قوم مرا، عاقبت شود محمود
چو خویشن پی محمود خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل
چو ذره‌ها همه را مست و عشق‌باز کنم
پریز عشق مرا گفت من همه نازم
همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم

چو ناز را بگذاری، همه نیاز شوی
من از برای تو خود را، همه نیاز کنم
خمش باش، زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو جنگ ساز کنم

□ [۷۵]

● بیار باده که دبر است، در خمار توام
اگرچه اهل ریایم، امیدوار توام
درین زمان که به هوشم، مطیع من می‌باش
چو مست گشتم از آن پس، به اختیار توام
عجب که شیشه شکافید و، می نمی‌ریزد
چگونه ریزد، داند که در کنار توام
اگر بقذ چو کمانم، ولی ز نیر توام
چو زعفران شدم اما، به لاله‌زار توام
چگونه کافر باشم؟ که بُت پرست توام
چگونه فاسق باشم؟ که جرعه‌خوار توام
بیا بیا که تو رازِ زمانه می‌دانی
پیوش راز دل من، که رازدارِ نونه
چو آفتاب رُخ تو، بنافذ بر رُخ من
گمان فناد رُخم را، که هم عذار توام

اگرچه در چه پستم، نه سربلند توام؟
 وگرچه اشتر مستم، نه در قطار توام
 برآی متفخر آفاق، شمس تبریزی
 که عاشق رُخ بُرنور شمس‌وار توام

[۷۶]□

• اگر نه روی و دل اندر برابرت دارم
 من این نماز، حساب نماز نشمارم
 ز عشق روی تو من رو به قبله آوردم
 وگرنه من ز نماز و، ز قبله بیزارم
 ازین نماز ریائی، چنان خجل شده‌ام
 که در برابر رویت، نظر نمی‌یارم
 ناز کن به صفت، چون فرشته باید و، من
 هنوز در صفتِ دیو و دَد گرفتارم
 کسیکه جاب به سنگ بر زنده، نمازی نیست
 نماز من که پذیرد؟ که در بغل دارم
 ازین نماز نباشد به جز که آزارت
 همان به آنکه تو را، بیش ازین نیازم
 ازین نماز، غرض آن بُود که من با تو
 حدیث درد فراق تو، باز بگذارم

وگرنه این چه نمازی بود که من بی‌تو؟
 نشسته روی به محراب و، دل به بازارم
 اشارتیکه نمودی، به شمس تبریزی
 نظر به جانب ما کن، غفور غفّارم

[۷۷]□

• نه شبم نه شب‌پرستم، که حدیث خواب گویم
 چو غلام آفتابم، همه ز آفتاب گویم
 چو رسول آفتابم، به خرابه‌ها بتابم
 بگریزم از عمارت، سخن خراب گویم
 چو رسول آفتابم، به طریق ترجمانی
 به نهان از او بیرسم، به شما جواب گویم
 چو ز آفتاب زادم، به خدا که کی‌بادم
 نه به شب طلوع سازم، نه ز ماهتاب گویم
 من اگرچه سیب پستم، ز درخت بس بلندم
 من اگر خراب و مستم، سخن صواب گویم
 بگشا نقاب از رُخ، که رُخ تو هست قرخ
 تو روا مبین که با تو، ز پس نقاب گویم
 چو دلت ز سنگ باشد، بنهم کلوخ بر لب
 چو ز لطف شیشه گردد، قدح و شراب گویم

ز عذار زعفرانی، کر و فر لاله گویم
 به سرشک ارغوانی، صفتِ سحاب گویم
 اگرم حسود پُرسد، دل من ز شکر ترسید
 به شکایت اندر آیم، غم و اضطراب گویم
 چو ریاب از او بنالم، چو کمانچه زو درآفتم
 چو خطیب خطبه خواند، من از آن خطاب گویم
 به زبان خموش گردم، که دلی کباب دارم
 دل تو بسوزد آر من، ز دل کباب گویم

[۷۸]□

● گر تو مستی بر ما آی، که ما مستانیم
 ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
 یوسفند، که درمان دل پُر دردند
 که ز مستی بدانند، که ما درمانیم
 ورنه حق و قیمت خود، درشکنند
 چونکه درمان سرخود گیرد، ما درمانیم
 مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار؟
 که سزای سر صدریم؛ و یا دربانیم
 هرکه از صدر خیر دارد، او دربانست
 ما ز جان بی‌خبریم و، بر آن جانانیم

من نخواهم که سخن گویم، اما نائی
 می‌تقد در دل ما، زانکه چو نای انبانیم
 یک زمانم پهل ای جان، که خموشانه خوشست
 ما سخن‌گویِ خموشیم، که چون میزاییم
 بس کن، از چند بیانِ طُرق از ارکانست
 ما به ارکان به چه مشغول شویم، ار-کنیم؟

[۷۹]□

● هله رفتیم و گرانی ز جمالت بُردیم
 جهتِ توشه‌ی ره، ذکرِ وصالت بُردیم
 تا که ما را و ترا تذکره‌ای خوش باشد
 دل خسته به تو دادیم و، خیالت بُردیم
 آن خیال رُخ خوبت، که قمر بنده‌ی اوست
 و آن خمِ ابروی مانند هلاکت بُردیم
 و آن شکر خنده‌ی خوبت، که شکر نشه‌ی اوست
 ز شکر خانه‌ی مجموعِ خصالت بُردیم
 چون کبوتر چو بپریم، به تو باز آیم
 زانکه ما این پَر و بال از پَر و پانت بُردیم
 هرکجا پَرِ فرعی، به سوی اصل آیم
 هرچه داریم، هم از عز و جلالت بُردیم

شمس تبریز شو خدمت ما راه ز صبا
گر شمالست و صبا، هم ز شمالت بُردیم

[۸۰]□

● در فرو بند، که ما عاشق این انجمنیم
تا که با یارِ شکر لب، نفسی دم بزنیم
نقل و باده چه کم آید؟ چو درین بزم دریم
سرو و سوسن، چه کم آید؟ که میانِ چمنیم
چون توئی مشعلی ما، ز تو شمع فلکیم
چو توئی ساقی بگزیده، گزینِ رَسنیم
رَسن دام تو ما راه، چو رهانید ز چاه
ما از آن روز، رَسن باز و حریف رَسنیم
چونکه بر بام فلک، از پی ما خیمه زدند
ما ز این خر گله، خرگاه چرا برنکنیم؟
همچو سبزه دعینیم، که بر چرخ بَریم
ما چو سرهنگ سپاهیم، که لشکر شکنیم
ما چو سلیم و نو دریا، ز تو دور افتادیم
به سر و روی، دوان گشته به سوی وطنیم
رو کشان نعره زناییم، درین راه چو سیل
نه چو گردابه‌ی گندیده به خود مُرتنیم

شمس تبریز، که سرمایه‌ی لعست و عقیق
ما ازو لعل بدخشان و، عقیق یمنیم

[۸۱]□

● منم آن عاشقِ عشقت، که جز این کار ندارم
که بر آنکس که نه عاشق، به جز انکار ندارم
دلی غیر تو نجویم، سوی غیر تو نیویم
گل هر باغ نیویم، سر هر خار ندارم
چو توئی چشم و زبانم، دو نیستم، دو نخوانم
جز یکی جان که توئی آن، به کس اقرار ندارم
نخورم غم، نخورم غم، ز ریاضت نزنم دم
رُخ چون زر بنگر، گر زر بسیار ندارم
پی هر خایف و ایمن، گنمی شرح ولیکن
ز سخن گفتن باطن، دل گفتار ندارم
تو که بی داغ جنونی، خبری گوی که چونی؟
که من از چون و چگونه، دگر آثار ندارم
چو ز تبریز برآمد، نه شمس‌الحق و دینم
سر این ماه شبتان سپهدار ندارم

[۸۲]□

● چه کَسَم من؟ چه کَسَم من؟ که بسی وسوسه مندم
 گه از آن سوی کشندم، گه ازین سوی کشندم
 مگر استاره‌ی چرخم؟ که ز بُرجی سوی بُرجی
 به نحویش بگردیم، به سودیش بخندم
 به سما و به بُروجش، به هیوط و به عروجش
 نفسی هستیک بادم، نفسی بسته‌ی بندم
 نفسی آتش سوزان، نفسی سیل گریزان
 ز چه اصلم؟ ز چه فصلم؟ به چه بازار خردم؟
 نفسی رهزین غولم، نفسی تند و ملولم
 نفسی زین دو بُرویم، که بر آن بام بلندم
 که ز رفت برو گو، نه کلم، سلسله مویم
 خر گر مُرذ برو گو، که برین پشت ستمندم
 همه بُرد ز آمد، که منم نای و تو نایی
 چو تویی خویش من ای جان، پی این خویش پسندم
 چو تویی روح جهانرا، جهت چشم بدان را
 اگرم پاک بسوزی، سزد ایرا که سپندم
 همه سودای تو دارم، سر اندیشه نخارم
 خیرم نیست که جونم، نظرم نیست که چندم

چو دلم هست تو باشد، همه جانپاست غلام
 وگر از دست تو آید، نکند زهر گزندم
 طرف سیدری جانرا، تو فروکش، به کفم نه
 سوی آن قلعه‌ی عالی، تو برانداز کشندم

[۸۳]□

● تو خود دانی که من بی تو، عدم باشم، عدم باشم
 عدم خود قابل هستست، از آن هم نیز کم باشم
 چو ز آن یوسف جدا مانم، یقین در بیت احزانم
 حریف ظن بد باشم، ندیم هر ندم باشم
 ببندم گردن غم را، چو اُشتر می کشم هر جا
 به جز خارش ننوشانم، چو در باغ اِرم باشم
 قضایش گز قصاص آرد، مرا اُشتر کند روزی
 جمازه‌ی حنج او گردم، خمول آن حرم باشم
 منم محکوم امر مُر، گه اُشتربان و گه اُشتر
 گهی لت خواره چون طلبم، گهی شقه‌ی عَلم باشم
 اگر طبّال اگر طلبم، به لشکرگاه آن فضلّم
 ازین تلویح چه غم دارم، چو سلطانرا خشم داشته
 چو شمع‌ی ام که بی گفتن، نمایم نقش هر چیزی
 مکن اندیشه‌ی گز مُر، که غنای رتبه باشم

خمش باشم نُرش باشم، به قاصد تا بگوید او
خمش چونی نُرش چونی، ترا چون من صنم باشم

□ [۸۴]

● به خدا کز غم عشقت نگریزم، نگریزم
وگر از من طلبی جان، نستیزم، نستیزم
قدحی دارم و بر کف، به خدا تا تو نیایی
هله، تا روز قیامت، نه بنوشم، نه بریزم
سحرم روی چو ماهت، شب من زلف سیاهت
به خدایی رخ و زلفت، نه بخسبم، نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم، ز دلالت تو دلایلم
که من از نسل خلیلم، که درین آتش نیزم
به خدا شاخ درختی، که ندارد ز تو بختی
اگرش آب ز زمزم، شود او گندهی هیزم
صفتی متفخر نبریز، نگویم به تمامت
چه کنم، رشک نخواهد، که من آن غالیه بیزم

□ [۸۵]

● من از اقلیم بالایم، سر عالم نمی دارم
وگر صحراست پُر عَبر، سر آن هم نمی دارم

مرا گویی ظریفی کن، قعی با ما حرفی کن
مرا گفتست لائسکن، ترا همدم نمی دارم
ز شادیهها چو بیزارم، سر غم از کجا دارم؟
به غیر یار دلدارم، خوش و خرم نمی دارم
در افتادم در آب جو، شدم سُسته ز رنگ و بو
ز عشق ذوق زخم او، سر مَرهم نمی دارم
نوروز و شب دو مرکب دان، یکی آشپب یکی ادهم
بر آشپب بر نمی شینم، سر ادهم نمی دارم
جز این مینهاج روز و شب، بُود عَشاق را مذهب
که من مسلک به زیر این، کهن طارم نمی دارم
به باغ عشق مرغانند، سوی بی سویی پَران
من ایشانرا سلیمانم، ولی خاتم نمی دارم
منم عیسی خوش خنده، که شد عالم به من زنده
ولی نسبت ز حق دارم، من از مریم نمی دارم

□ [۸۶]

● سیر نمی شوم ز تو، نیست جز این گناه من
سیر مشو ز رحمتم، ای دو جهان بنده من
سیر و ملول شد ز من، خنب و سقا و مُشک و
تشنه ترست هر زمان، ماهی آب خوه من

درشکنید کوزه راه، پاره کنید مُشک را
 بجانب بحر می‌روم، پاک کنید راه من
 چند شود زمین چو گِل، از قطرات اشک من؟
 چند شود فلک سیه، از غم و درد آهِ من؟
 چند بزارد این دلم؟ وای دلم، خراب دل
 چند بنالد این لبم؟ پیش خیالی شاه من
 جانب بحر رو کز او، موج صفا همی رسد
 غرقه نگر ز موج او، خانه و خانقاه من
 آب حیات موج زد، دوش ز صحن خانقاه
 یوسف من قتاد دی، همچو قمر به چاه من
 میل ریبه تا گه‌بان، جمنه ببرد خرمینم
 خود بر آمد ز دلم، دانه سوحه و گاه من
 حرم من گرفت، عهد نخورم، چه غم خورم؟
 صد جرم بر سر ست و بس، خرمین نور ماه من
 در دن من درآمد، بود حیثش آتشین
 آتش رفت بر سر، سوحه شد کلاه من
 گفت که: از سمانها، خُرمت و جاه کم شود
 جاه تراء که عشق او، بخت منست و جاه من
 عقل نخواهم و خرد، آتش او مرا بس است
 نور رُخش به نیمشب غره‌ی صبحگاه من

□ [۸۷] □

● من طربم، طرب منم، زهره زند نوای من
 عشق میان عاشقان، شیوه کند برای من
 عشق چو مست و خوش شود، بیخود و کش مکش شود
 فاش کند چو بی‌دلان، بر همگان هوای من
 ناز مرا به جان کشد، بر رُخ من نشان کند
 چرخ فلک حسد برد ز آنچه کند به جای من
 من سر خود گرفته‌ام، من ز وجود رفته‌ام
 ذره به ذره می‌زند، دبدبه‌ی فنای من
 آه که زود دیر شد، آهوی لطف شیر شد
 دلبر و یار میر شد، از سخن و دعای من
 یار برفت و ماند دل، شب همه شب در آب و گِل
 تلخ و خماری می‌طبم، تا به صبح وای من
 تا که صبح دم زند، شمس فلک علم زند
 باز چو سرو تر شود، پشیم خَم دونای من
 باز شود دکان گل، ناز کنند جزو و گل
 نای عراق با دهل، شرح دهد نثای من
 ساقی جانِ خوبرو، باده دهد سوسبو
 تا سر و پای گم کند، زاهد مرتضای من

بهر خدای ساقیا، آن قدح شگرف را
 بر کف پیر من پنه، از جهت رضای من
 گفت که باده دادمش، در دل و جان نهادمش
 بال و پری گشادمش، از صفت صفای من
 پیر کنون ز دست شه، سخت خراب و مست شد
 نیست در آن صفت که او، گوید نکته‌های من
 ساقی آدمی گشتم، گر بگشود مرا خوشم
 راح بُود عطای او، روح بود، سخای من
 باده نوشی، سبو منم، آب نوشی و، جو منم
 مست میان کو منم، ساقی من، سقای من
 از کف خویش خسته‌ام، در تک خُم نشسته‌ام
 تا همگی خدا بود، حاکم و کدخدای من

[۸۸]

● باز فرو ریخت عشق، از در و دیوار من
 باز بیزیه پند، اُشتر کین‌دار من
 باز سر ماه شد، نوبت دیوانگیست
 آه که سردی نکرد، آتش بسیار من
 بار دگر فتنه زاد، جمره‌ی دیگر فناد
 خواب مرا بست باز، دلبر بیدار من

صبر مرا خواب بُرد، عقل مرا آب بُرد
 کار مرا بار بُرد، تا چه شود کار من
 سلسله‌ی عاشقان، با تو بگویم که چیست؟
 آنکه مسلسل شود، طره‌ی دلداری من
 گر ز خزان گلستان، چون دل عاشق بسوخت
 تک رُخ آن گلستان، گلشن و گلزار من
 باغ جهان سوخته، باغ دل افروخته
 سوخته اسرار باغ، ساخته اسرار من
 نوبت عشرت رسید، ای تن محبوس من
 خلعتِ صحت رسید، ای دل بیمار من
 پیر خرابات هین، از جهت شکر این
 رو گریو می پنه، خرقه و دستار من
 دای سخن دادمی، سوسن آزادمی
 لیک ز غیرت گرفت، دل رو گفتار من

[۸۹]

● باز شو و بار بین، دل شو و دلداری بین
 در پی سرو روان، چشمه و گلزار بین
 جمله‌ی نجات ما، اهل دل و انبیا
 همزه این کاروان، خالق غفار بین

آمد محمود باز، بر در حجره‌ی ایاز
 عشق گزین عشق باز، دولتِ بیار بین
 خاک ایازم که او، هست چو من عشق خو
 عشق شود عشق جو، دلبر عیار بین
 سنتِ نیکوست این، چارقی با پوستین
 قبله کنش بهر شکر، باقی از ایشار بین
 ساعت رنج و بلا، چارقی بین می شوی
 بی مرضی خویش را، خسته و بیمار بین
 چارقی ما نطفه‌دان، خون رحم پوستین
 گوهر عقل و بصر، از شه بیدار بین
 گوهر پیشش پنه، تا کُنَدت میر ده
 کهنه ده و تو ستان، دانه ده، انبار بین
 بی سخن در نثار، هم به سخن ده سپار
 پس تو ز هر جزو خویش، نکته و گفتار بین

[۹۰]

• صنما بیار باده، بنشان خمیرِ مستان
 که ببرد عشق رویت، همگی قرارِ مستان
 می کهنه را کشان کن، به صبح گلستان کن
 که به جوش اندر آمد، فلک از عقارِ مستان

بنده آن قرار جان را، گل و لالهزار جان را
 ز نبات و قند پُر کن، دهن و کنارِ مستان
 قدحی به دست برته، به کفِ شکر لبان ده
 بنشان بآب رحمت، به گرم عیارِ مستان
 صنما، به چشم مستت، دل و جان غلام دستت
 به می خویشی که هستت، بپر اختیارِ مستان
 چو شرابِ لاله رنگت به دماغها برآید
 گل سرخ شرم دارد، ز رُخ و خُدارِ مستان
 چو جناح و قلب مجلس، ز شراب بافت مونس
 ببرد گلوی غم را، سر ذوالنقارِ مستان
 صنما، تو روز مایی، غم و غصه سوز مایی
 ز تو است ای مُعلا، همه کار و بارِ مستان
 بکشان تو گوش شیران، چو شتر قطارشان کن
 که تو شیر گیر حقی به گفتِ مہارِ مستان
 ز عقیق جام داری، نمکی تمام داری
 چه غریب دام داری، جهت شکارِ مستان
 سخنی بماند جانی، که تو بی بیان بدانی
 که تو رشک ساقیانی، سر و افتخارِ مستان

[۹۱]۵

● هله، نیم مست گشتم، قدحی دگر مدد کن
 چو حریف نیک داری، تو به ترک نیک و بد کن
 منگر که کیست گریبان، ز جفا و کیست عریان
 نه وصتی آدمی تو، بنشین و کار خود کن
 نظری به سوی می کن، بنوای چنگ و نی کن
 نظری دگر به سوی رخ یار سرو قد کن
 نه که کودکم که میلم، به مویز و جوز باشد
 تو مویز و جوز خود را، بسنان در آن سبد کن
 شکر خوش طبر زد، که هزار جان به ارزد
 حسد آر کنی تو باری، پی آن شکر حسد کن
 چو رسید ماه روزه، نه ز کاسه گو، نه کوزه
 پس زین نشاط و مستی، ز صراحی آبد کن
 به سماع و ضوی بنشین، به میان کوی بنشین
 که کسی خویت نبیند، طرب از می آحد کن
 چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی
 خورشش ازین طبق ده، نقش هم از خرد کن
 ز سخن ملول گشتی، که کیست نیست محرم
 سبک آینهی بیان را، تو بگیر و در نمَد کن

[۹۲]۵

● هست عاقل هر زمانی، در غم پیدا شدن
 هست عاشق هر زمانی، بیخود و شیدا شدن
 عاقلان از غرقه گشتن، بر گریز و برحذر
 عاشقانرا کار و پیشه، غرقه‌ی دریا شدن
 عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود
 عاشقان را ننگ باشد، بند راحتها شدن
 عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها، چنانکه
 زیت را و آب را، در یک محل تنها شدن
 و آنکه باشد در نصیحت دادن عشاق عشق
 نیست او را حاصلی جز سُخره‌ی سودا شدن
 عشق بوی مُشک دارد زان سبب رسوا بود
 مُشک را کی چاره باشد، از چنین رسوا شدن؟
 عشق باشد چون درخت و، عاشقان سابه‌ی درخت
 سابه گرچه دور افتد، بایدش آنجا شدن
 بر مقام عقل باید، پیر گشتن طفل را
 در مقام عشق بینی، پیر را بُرنا شدن
 شمس تبریزی به عشقت، هر که او پستی گیرد
 همچو عشق تو بود، در رفعت و بالا شدن

□ [۹۳]

● ساقیا، چون مست گشتی، خویش را بر من بزن
 ذکر فردا نسیه باشد، نسیه را گردن بزن
 سال سال ماست و طالع، طالع زهرست و ماه
 ای دل این عیش و طرب حدی ندارد، تن بزن
 تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید
 گر ترا باور نیاید، سنگ بر آهن بزن
 بنگر اندر میزبان و در رُخش شادی بین
 بر سر این خوان نشین و، کاسه در روغن بزن
 عقل زیرک را بر آرد و، پهلوی شادی نشان
 جان روشن را سبک بر باده‌ی روشن بزن
 شاخه‌ها سرمست و رقصانند، از باد بهار
 ای ستن، متی کن و، ای سرو بر سوسن بزن
 جامه‌های سبز بپوشند، بر دکان غیب
 خیز ای خیطه، بنشین بر دکان، سوزن بزن.

□ [۹۴]

● دلا تو شهید منه در دهان رنجوران
 حدیث چشم مگو، با جماعت کوران

اگرچه از رگ گردن، به بنده نزدیکست
 خدای، دور بود از بر خدا دوران
 دورن خویش بپرداز، تا برون آیند
 ز پرده‌ها به تجلی چو ماه، مستوران
 اگرچه گم شوی از خویش و از جهان اینجا
 برون خویش و جهان، گشته‌ای ز مشهوران
 اگر تو ماه وصالی، نشان بنده از وصل
 ز ساعد و بر سیمین و چهره‌ی حوران
 چو نیست عشق ترا، بندگی بجا می‌آرد
 که حق فرو نهد مزدهای مزدوران
 بدانکه عشق خدا، خاتم سلیمانست
 کجاست دخل سلیمان و، مکتب موران
 لباس فکرت و اندیشه‌ها، برون انداز
 که آفتاب نتابد، مگر که بر عوران
 پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی
 که مشک بارد، تا وارهی ز کافوران.

□ [۹۵]

● دوش چه خورده‌ای بُنا؟ راست بگو، نهان مکن
 چون خُمشان بی‌گنه، روی بر آسمان مکن